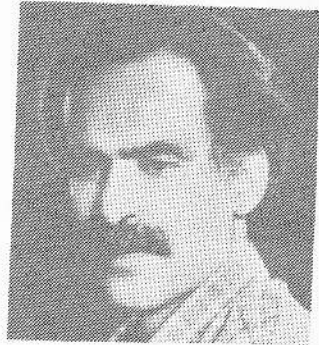


# سهراب و رستم

## داستانی پُر آب چشم



### رحمانیان حقیقی

منظومه سهراب و رستم، اگر سوزناکترین و دلخراشترین داستان پهلوانی ملل و اقوام مختلف نباشد، بی شک در نوع خود کم نظیر و از برجسته ترین و غم انگیزترین اینگونه داستانهاست. این منظومه یکی از موارد نادر و داستانی شاهنامه است که تا قبل از نامه سترگ حکیم توانای توس، شرح آن در هیچ مأخذ معتبری نیامده است. حتا «ثعالی» که معاصر فردوسی بوده و تاریخ مشهور او بطریقی شگرف منطبق با شاهنامه است، یادی از داستان سهراب و رستم نکرده است، و آنچه هم که قبل از شاهنامه نقل شده، تنها اشاره ای بوده است به کشته شدن سهراب بدست رستم.

از این رو چنین استنباط میتوان کرد که این داستان محصول سیر و سلوک و تحلی قوی فردوسی است. سیر و سلوکی آزادمنشانه و عارفانه. و به تعبیری تلاش بی وقفه سهراب به منظور یافتن پدر، از دید فردوسی تکاپویی بوده است در جهت حصول معرفت و یافتن حقیقت. البته چنانچه خواهیم چنین اصلی را مینا قرار دهیم، داستان همتخوان به تعبیر عارفانه نزدیکتر است، چرا که رستم از هفت مرحله صعب العبور و هولناک میگذرد که بیابان است و تاریکی و برف، و جدال با دیو و دد و جادو. که میتوان این مراحل را به نفس سرکش آدمی تعبیر نمود و بیاد هفت وادی سلوک و هفت شهر عشق عطار افتاد.

تولد سهراب نتیجه یک تصادف بود، لیک مرگ وی را با همه شوربختی، نمی بایست تصادف محض شمرد. زیرا رستمی که: سبک تیغ تیز از میان برکشید

پر شیبیر بیداردل بردرید

به احتمال قریب به یقین از خوشاوندی یا همآورد نوجوان به خوبی آگاه بوده است. اما چرا رستم به خون فرزند دست آلود و با علم باینکه پاره تنش در جنگ او پرپر میزند کمر به نابودی وی بست؟

لازم است با رجوع به داستان و با استناد به ابیات شاهنامه، لنگ لنگان به حقیقت ماجرا نزدیک شد. فردوسی در آغاز به خواننده هشدار داده و تلقین میکند که داستانی غم انگیز و رقت بار در پیش است، و با زیرکی و ترفندی هنرمندانه خواننده را آماده شنیدن داستان میکند:

یکی داستانست پُر آب چشم

دل نازک از رستم آید بخشم

رستم که با واژه واهمه میانه ای نداشت، سرخوشانه به منظور شکار، از

مرزهای ایران میگذرد و در حوالی شهر مرزی سمنگان، گرسنگی بر وی چیره میشود. گورخری شکار کرده و بریان میکند:

جو نزدیکی مرز توران رسید

بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل، رخ تاج پخش

بخندید، وز جای برکنند رخس

به تیر و کمان و به گرز و کمند

ببفکنند بر دشت نخجیر چند...

یکی نزه گوری بزد بر درخت

که در جنگ او پُر مرغی نسخت

و چون از آسودگی تن فراغت می یابد، لگام رخس را رها کرده و در سایه سار درختی می آساید. تقدیر جهان رقم خورده بود که چند چایک سوار سمنگانی، رخس را به بند کشیده و به سمنگان برند، تا رستم نیز سر از سمنگان درآورده و نطفه فاجعه بسته شود.

امیر سمنگان حضور جهان پهلوان را در سرزمین خود غنیمت شمرد، ضمن استقبالی شایان، وسایل آسایش و عیش و نوش پهلوان را فراهم می سازد. و تهمنه دختر امیر که وصف دلآوریه و گردنکشی های رستم را بارها شنیده بود، شیفته دیدار میشود و در ملاقاتی با پهلوان، به تمجید و

تکریم او می پردازد:

به کردار افسانه از هر کسی

شنیدم همی داستان بسی

هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ

بدزد دل شیر و جنگ پلنگ

برهنه جو تیغ تو بیند عقاب

نیارد به نخجیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هُز بر

زبیم ستان تو خون بارد ابر

بهر تقدیر نقش سرای بلند اجرا میگردد، و سرنوشت آندو بهم گره می خورد، و رستم که پهلوانی پویا و متحرک بود بعد از اقامتی کوتاه، تهمنه را بدرود گفته و مهره ای را که نشان شناسایی فرزند احتمالی بود به وی واگذار میکند. نه ماه میگذرد، و نوذادی شاداب و زیبا و سپیدبیکر، و سرخ و سپیدروی متولد میشود، و نامش را سرخاب (= سهراب) می نهند. سهراب بسرعت رشد کرده، برومند و سرفراز میگردد، و آنگاه به اقتضای سن، نذر آسا بر مادر تاخته و نشان از پدر می جوید. تهمنه با او مدارا میکند و در پاسخ به ستوال پرخاشگرانه فرزند، ملتسانه و مهرآمیز مژده میدهد:

تو پورگور پیلتن رستمی

زدستان سامی و از نیرمی

از برا سرت ز آسمان برترست

که تخم تو زان نامور گور هست

سهراب با شنیدن حدیث آشنای رستم، کودکانه در عالم خواب و خیال سیر کرده، و سرخوشانه به ذات خویش رجعت می نماید و ناپخته و نسنجیده در عنفوان غرور و پهلوانی می اندیشد که اساس تاج و تخت را در ایران و توران برانداخته، و با همیاری پدر طرحی نو ریخته و به زعم خود نظام سنتی و پوسیده سالیان را منهدم نماید، و فرزند و عدل و برابری و صلح را در گیتی بدون مرز به اهتزاز درآورد. یعنی همان ایده ای را که بعدها سیاوش در پیشبردش اهتمام ورزید و کوشش های مثمر ثمری نیز بعمل آورد. لیک رستم آنگونه که سهراب تصور میکرد نمی اندیشید، و این توانایی ذهنی و روحی را نداشت که سنت چندین ساله و آیین پهلوانی را بکروژه زیر و زبر کند، و به تصور خود جهان را به تخریب کشاند. حتا حاضر نبود توران زمین را بکلی نابوده شده تصور نماید. اگر چنین واقعه تلخی



مجسمه فردوسی  
کار آقای رسام ارزنگی

متحرکان و پویندگان بود، نه از ایل و تبار میوه چیتان به خاک دوخته شده. و این تنها خبط سهراب در این تراژدی انسانی است. والا تا پایان داستان مظلوم بوده و بخشنده. هرچند که از ابتدا نیز از جمله بخشندگان بود و به راحتی از ریختن خون هجیر و گردآفرید دوری جست. بهر حال فاجعه در شرف شکل‌گیری بود، و سنت‌گرایی و لجاجت رستم، اساس فاجعه را رقم میزد. با این اوصاف، مخفیانه از سپیددژ نامه‌ای به کاووس نوشته میشود، ضمن ستایش از یال و کوپال و زور بازوی سهراب، تقاضای نیروی کمکی و همیاری میشود.

انجمنی از پهلوانان نامی ایران در حضور کاووس تشکیل میگردد. نشست به درازا میکشد و در پایان باین نتیجه میرسند که حریف و هم‌اورد پهلوان جسور و نورسته، فقط رستم دستان است و بس. و گویو مأموریت می‌یابد تا رستم را از چند و چون ماجرا آگاه کرده، و احضار نامه کاووس را تقدیم او کند:

بر آن بر نهادند یکسر که گیو  
به زایل شود نزد سالار نیو  
به رستم رساند از این آگهی  
که با بیم شد تخت شاهنشهی

رستم از مضمون نامه کاووس، و گفت و گو با گیو، تا اندازهای به راز، و حقیقتی شوم و در عین حال غرورآفرین پی می‌برد:

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند  
بخندید و زان کار خیره بماند  
که مانده سام‌گرد از مهان  
سواری پدید آمد اندر جهان  
از آزادگان این نباشد شگفت  
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

روی میداد چگونه و در کجا می‌توانست هنر پهلوانی و توان یال و کوپال خود را به نمایش گذارد، و رجز خواند و گرز گاوسار خود را بر بیکر خصم فرود آورد، و در بزم شاهانه، شاهزادگان و پهلوانان را مبهوت حدیث پهلوانی خویش کند؟

سهراب نقطه مقابل این طرز تلقی و از مقوله‌ای دیگر بود، و جهان‌بینی او با آیین پهلوانی بهیچ وجه مطابقت نداشت، و بی‌جهت در تلاش بود که پدر را سر تاجداران کرده، و به ایده‌های خود جامعه عمل پوشاند:

کنون من ز ترکان و جنگ‌آوران  
فراز آورم لشکری بیکران  
برانگیزم از گاه کاوس را  
از ایران بیزم بی طوس را  
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه  
نشانمش بر گاه کاوس شاه...  
بگیرم سر تخت افراسیاب  
سر نیزه بگذارم از آفتاب  
چو رستم پدر باشد و من پسر  
نباید به گیتی کسی تا جور

فکر و ذکر پهلوان نوجوان اشتیاق دیدار پدر بود، و اعتنایی به حال مادر نمی‌کرد، و به ناله‌ها و اندرزهای مادرانه او وقتی نمی‌نهاد. لذا در جهت تحقق ایده‌های تازه خود با سپاهی چند عازم بیکار با کاووس شد، تا به خیال خود نظام موجود را واگون کند و پدر را یافته مهیای کار افراسیاب گردد. و افراسیاب نیز که باخبر شده بود سهراب در هوای جنگ با ایرانیان است لشکری عظیم تدارک دیده و در معیت «هومان» و «بارمان» به حضور سهراب گسیل میدارد، و به آنان تأکید میکند که پدر و پسر یکدیگر را نشناسند، باین امید که پدر بدست پسر کشته شده، و پسر را در خواب بقتل رسانند.

سهراب با لشگریانش به دژ سپید متعلق به ایرانیان هجوم می‌برد. سالار دژ هجیر جنگجو و کارآمد، در مقابله با سهراب در نبردی یکطرفه مغلوب گشته و به خاک می‌افتد، و از سهراب زنتار می‌طلبد، و نوجوان پاک‌نهاد بیدرنگ از خونتش درمیگذرد. گردآفرید نیز که در جامه و سلاح مردانه بجنگ آمده بود، بهمین طریق مغلوب میشود. و مورد عنو پهلوان واقع میگردد. و گردآفرید که حدس زده بود دلآوری چنین شیر اوژن و گردافکن نمی‌بایست از تبار ترکان تورانی باشد، سهراب را اندرز داده و او را از عاقبت کار و رویارویی با پهلوانان نامی ایران از جمله رستم برحذر میدارد:

چو سهراب را دید بر پشت زین  
چنین گفت کای شاه ترکان چین...  
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال  
نداری کس از پهلوانان همال  
ولیکن چو آگاهی آید به شاه  
که آورد گردی ز توران سپاه  
شهنشاه و رستم بخنبد ز جای  
شما با تهمتن ندارید پای  
نماند یکی زنده از لشکرت  
ندانم چه آید ز بد بر سرت...

سهراب که رهرو وادی سیر و سلوک شده بود در اولین گام نشان میدهد که تا حدی سودای پهلوانی و هوای غرور و جوانی در سر دارد، و نه صرفاً وصال یار. او می‌بایست با شنیدن حدیث رستم پی گیر قضیه شود و از گردآفرید نشانی واضح از پدر بخواند، لیک ننگ آمدش و در انتظار رستم ماند، نه اینکه خود بسویش پرواز کند. سهراب که با چنان جهشی گام برداشته بود ناگهان متوقف میشود، حال آنکه او پسر رستم و از قبیله

من از دُخت شاه سمنگان یکی  
پسر دارم و باشد او کودکی (۱)

بهمن علت چند شبانروز در فراموشی، و در واقع در تفکر بسر برد و به میگساری پرداخت. رستم در آستانه خوانی شوم و فجیع قرار گرفته بود. خوانی چنان هول‌انگیز که خوف هفتخوان در برابرش تاجیز بود. رستمی که از جهت نیروی مافوق بشری گویی نسب بخدایان می‌رساند. متلاطم و درمانده و آسیب‌پذیر و پریشان شد. گویا از بی‌اعتنایی رستم به فرمان کاووس به هراس می‌افتد، و وی را از خبت طینت و عقل ناقص و جاه‌طلبی و کبر شاه آگاه می‌کند، و رستم بی‌توجه به خوف گویا، پهلوانی و بی‌نیازی خود را به او گوشزد می‌کند و یادآور می‌شود که شاه نیازمند اوست نه او محتاج شاه. آن هم شاهی که نه بخاطر عرق ملی و غرور توده ایرانی، بلکه از بیم بازگونی اورنگ شاهی دست نیاز بسویش دراز کرده است. بالاخره راهی دربار کاووس میشوند. شاه شرم از دیدگان می‌شوید و به رستم و گویا نسیب می‌زند و پرخاش می‌کند، و بی‌شرمانه خدمات سالیان ناجی و حامی خود و اجدادش را زیر سؤال می‌برد. و رستم نیز که در بی‌دست‌و‌پیزی بود تا بدانسلیله از رویارویی و نبرد با سهراب پل شانه خالی کند. فرصت را از دست نداده و به شاه مبتازد، تا راه هرگونه مصالحه احتمالی بین خود و او را بکلی مسدود نماید:

تهمن برآشفتم با شهریار  
که چندین مدار آتش اندر کنار  
همه کارت از یکدیگر بدترست  
ترا شهریاری نه اندر خورست  
تو سهراب را زنده بردار کن  
پراشوب و بدخواه را خواز کن

رستم از برخورد تندی که با شاه داشت راضی به نظر می‌رسید و می‌پنداشت با این طرز برخورد از نبرد با سهراب رهیده است. در گوشه دل جهان پهلوان نوایی آرامش‌بخش در حال نواختن بود، و همین نوای دل‌انگیز، رستم را روانه عالم خیال و رؤیا نمود، و غافل از خواب سینه‌بلند و طالع ابدی و ازلی، با کوله‌باری از تجربه، خود را رهیده از ستیز با فرزند دل‌آور پنداشت!

در پی پرخاش نابجا و سفیهانه کاووس، پهلوانان به هراس و تشویش می‌افتند و از گودرز می‌خواهند نزد شاه سبک‌مغز و خودسر رفته و به او تکلیف کند تا عده‌ای را به پوزش خواهی نزد رستم فرستاده، و از وی دلجویی و استمالت کند، و گودرز متهورانه با کاووس برخورد می‌کند:

به کاوس کی گفت رستم چه کرد  
کز ایران برآوردی امروزگرد  
فراموش کردی ز هاماوران  
وزان کار دیوان ما زندان  
که گویی ورا زنده بردار کن  
ز شاهان نباید گزافه سخن...  
کسی را که جنگی چو رستم بود  
بیازارد او را، خرد کم بود

کاووس زبون و خوار و شرمگین، هیبتی از پهلوانان نامی را به پوزش خواهی نزد رستم می‌فرستد. گودرز که رستم را مصمم به بازگشت به زابلستان می‌بیند، با پیش‌کشیدن پای ایران و شرف ایرانی، و اینکه ممکن است گریز او را از مقابله با سهراب به حساب ترس بگذارند، جهان پهلوان را که همواره حامی و ستیل آیین ایرانی و نژاد پایمردی و غیرت بود، به نزد کاووس باز می‌گردانند.

شاه مذبح‌خانه در صدد تلافی برآمده و با ستایش از جانفشانی‌ها و پهلوانی‌های بیشمار رستم، تاج و تخت و دستگاه خود را مدیون او برشمرد، و خویشش را در برابر پهلوان، حقیر و خاکسار و بی‌مقدار جلوه

میدهد:

جو آزرده‌گشتی تو ای پیلتن  
پشیمان شدم، خاکم اندر دهن

و با این چاره‌جویی‌های حقیرانه و تاکتیک‌های مزورانه، همدستانان با همپالگی ترک خود افراسیاب، پدري کهنسال و نامدار را، به نبرد با پسری جسور و جویای نام ناگزیر می‌کنند.

سپاهیان ایران عازم دژ سپید میشوند، و رستم تصمیم می‌گیرد شبانه به اردوی مهاجمین رخنه کرده و از چند و چون اردو و توان رزمی سهراب آگاه گردد. به جادر سهراب نزدیک می‌شود و در تاریکی شب «ژنده رزم» دایی سهراب که برای شناسایی رستم، همراه سهراب از سمنگان آمده بود، بی‌آنکه فرصت شناسایی یافته، و پدر را به پسر بنمایاند، با ضربه سهمگین مشت رستم بقتل میرسد:

تهمن یکی مشت برگردنش  
بزد تیز و برشد روان از تنش

آیا رستم آگاهانه ژنده رزم را کشت؟ یا ورقی بود از اوراق شوم سرنوشت که می‌بایست درهم پیچیده می‌شد؟ رستم بهنگام اقامت در سمنگان بی‌شک برادر همسرش ژنده رزم را دیده و احتمالاً مجلس انس و بزمی با او داشته است. قتل ناآگاهانه و تصادفی ژنده رزم زمانی درهاله‌ای از شک و شبهه محو می‌گردد که رستم در مراجعت به اردوگاه، زبان به ستایش سهراب می‌گشاید و قد و بالا، و یال و کوبال فرزند را باشکوه و جدآور توصیف می‌کند:

که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست  
بکردار سروست بالاش راست  
به توران و ایران نماند به کس  
تو گویی که سام سوار است و بسی

سپیده می‌دمد و خیمه و خرگاه سپاهیان نمایان می‌گردد. سهراب، سالار دژ را خواسته و با اشاره به سپاه ایران، نام یک‌ایک پهلوانان را که هرکدام نسبت به شأن و مقامشان خرگاهی جداگانه داشتند جویا میشود. هجیر، پهلوانان ایران از جمله گودرز و طوس و گویا را نشان داده، و با چیره‌زبانی در وصف هریک صفتی پهلوانی و خارق‌العاده برمی‌شمارد، لیک از رستم نامی نمی‌برد و در شناساندن او بخل می‌ورزد. و آنگاه که سهراب، به رستم اشاره کرده و جویای نام و نشان او می‌شود، اظهار بی‌اطلاعی نموده و اظهار می‌دارد ممکن است پهلوانی از چین باشد. هجیر براین باور بود که هدف نهایی سهراب، یافتن رستم و کشتن جهان پهلوان و در نهایت براندازی تاج و تخت و رسم و آیین پهلوانی است. و پافشاری و ناشکیبایی سهراب، برآتش شکش دامن می‌زد. از این رو در پاسخ خواسته‌های سهراب طفره رفت و اظهار بی‌اطلاعی کرد. اما سهراب بهر طریق ممکن در پی یافتن پدر بود، و دلایلی گویا و منطقی داشت:

کسی کو بُود پهلوان جهان  
میان سیه درنماند نهان  
تو گفتی که بر لشکر او مهترست  
نگهبان هر مرز و هر کشورست...

هجیر نیز برای خود دلایلی داشت. او نیروی بازوی سهراب و هنر

کمندافکنی و سواری وی را عملاً دیده و شنیده بود، و نمی‌توانست تحمل کند که با کشته شدن احتمالی رستم، ایران و ایرانی نابود گردد. هجیر طرز تفکری چون رستم و پهلوانان همانند داشت، و با این طرز فکر از شناساندن رستم طفره رفت، و سعی کرد در دل پهلوان خصم تخم وحشت و رعب افکند:

به سهراب گفت این چه آشفتن است  
همه با من از رستم گفتن است «ادامه دارد»